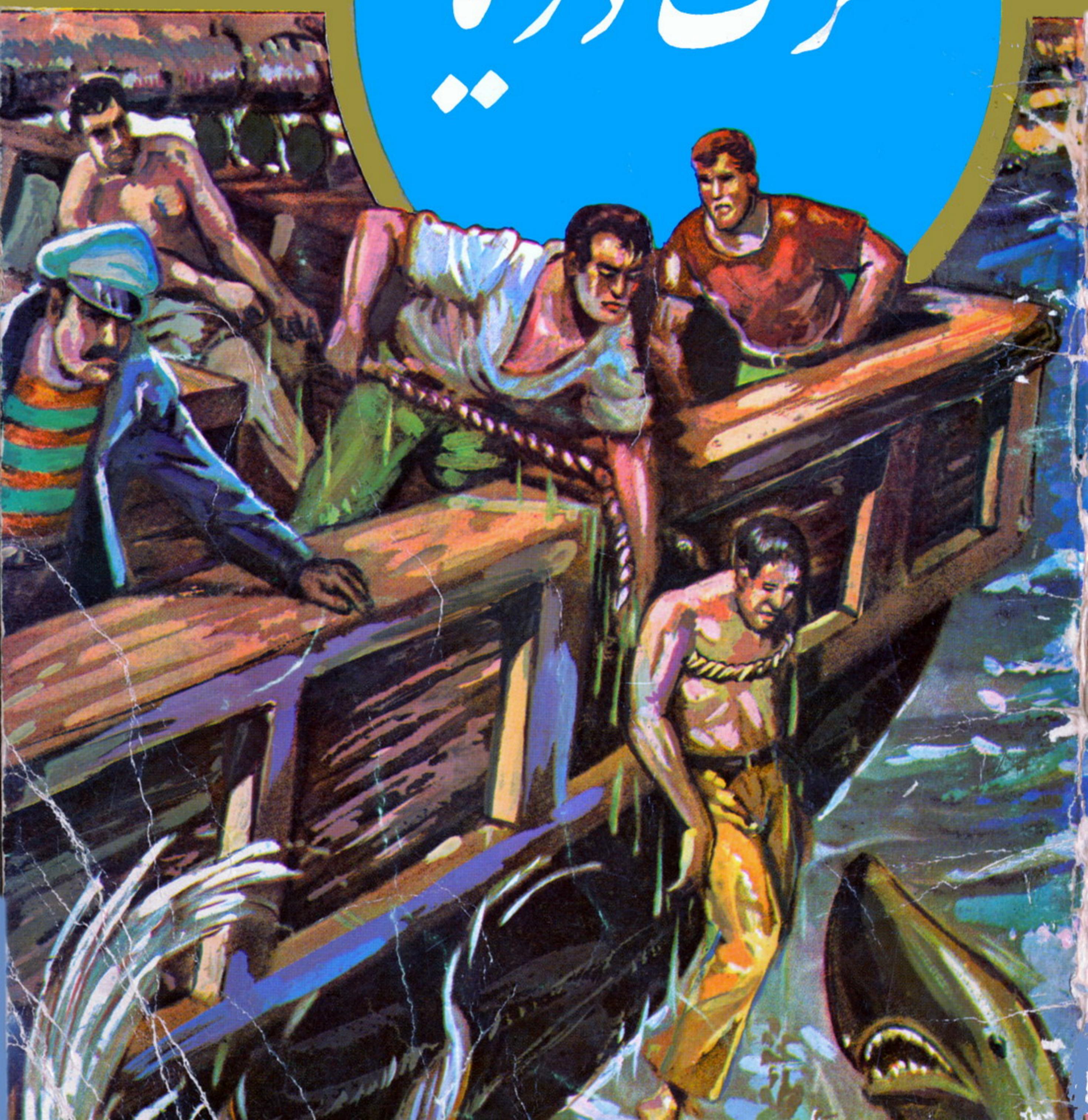
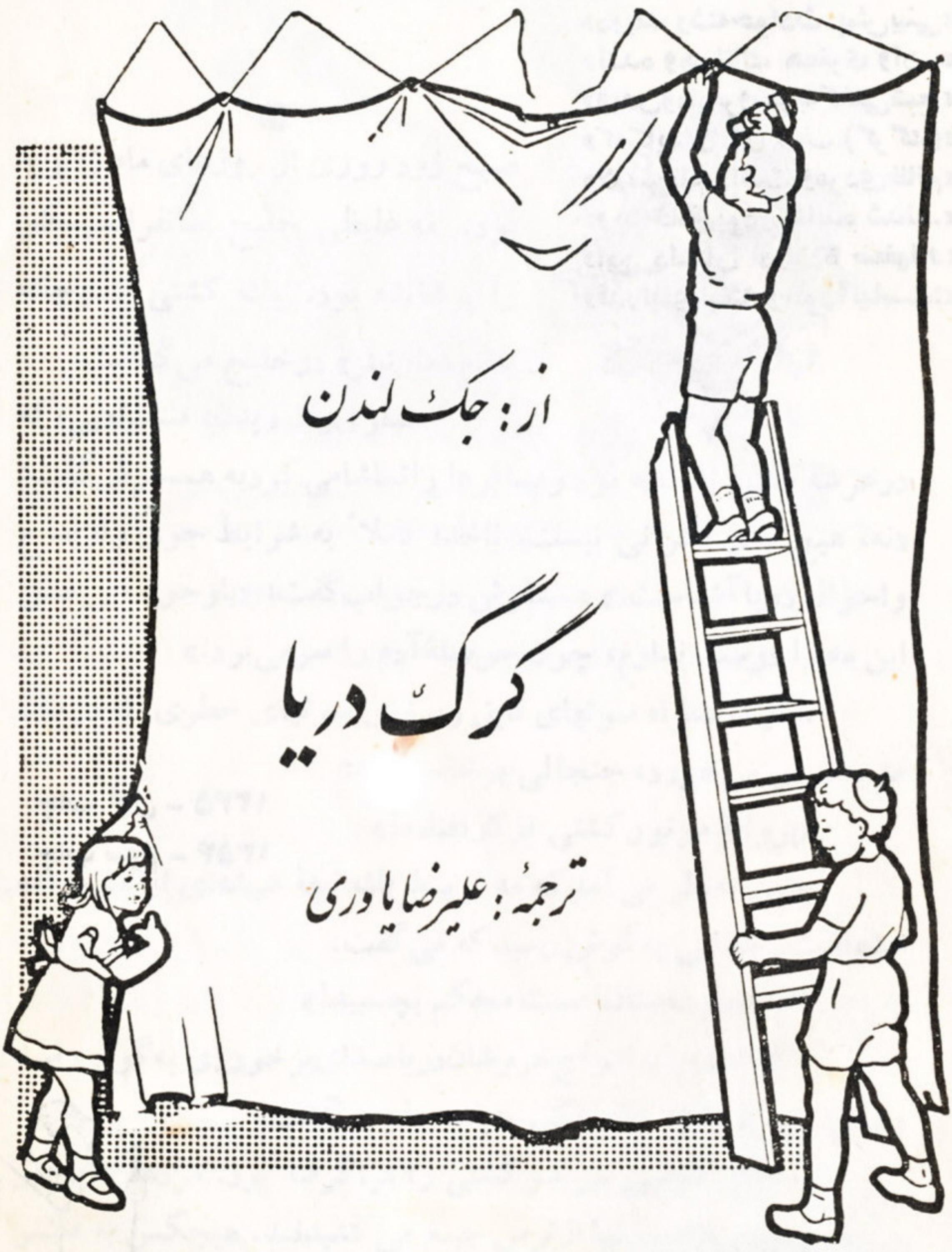


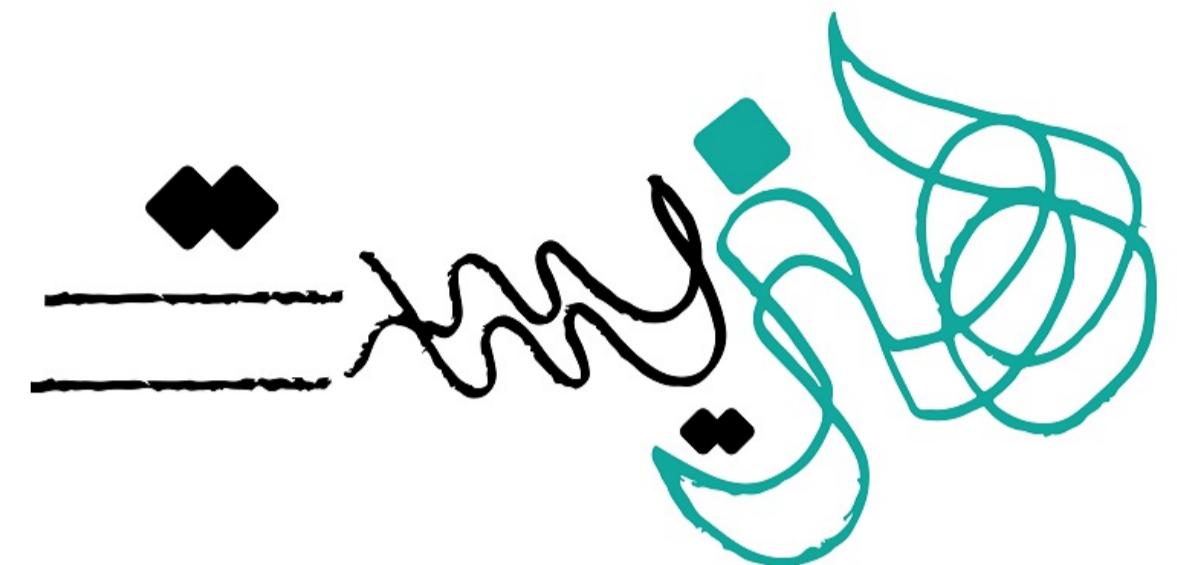
گتابهای طلائی

۱۱

کوک دریا







WWW.HONARIST.COM

صبح زود روزی از روزهای ماه ژانویه
بود: مه غلیظی خلیج سانفرانسیسکو
را پوشانده بود. یک کشتی کوچک
به نام «مارتینز» در خلیج می‌گذشت.



همفری وان ویدن، منتقدادبی، که

در عرشه کشتی ایستاده بود و مسافرها را تماشامی کرد به همسفرش گفت:
«نه، هیچ جای نگرانی نیست. ناخدا کاملاً به شرایط جوی واوضاع
واحوال دریا آشناست.» همسفرش در جواب گفت: «با وجود این من
این مه را دوست ندارم، چون حوصله آدم را سرمی برد.»

ناگهان همراه سوتها قایق و صدای سوتها خطری که در میان

مه به گوش می‌خورد، جنجالی برخاست که:

«پروانه مو تور کشتی از کارافتاده!»

چنین به نظر می‌آمد که مه توسط یک تیغه شیشه‌ای از هم دریده

شده است. صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

«هر چهدم دستان هست محکم بچسبید!»

ناگهان در میان امواج خروشان در یاصدای برخوردی به گوش رسید

و «مارتینز» به طرز خطرناکی به یک پهلو برگشت.

غوغای عجیبی سراسر کشتی را فراگرفته بود. مردها به این سو

و آن سوی دویدند وزنها از ترس جیغ می‌کشیدند. هیچکس به فکر

دیگری نبود و هر کسی می‌کوشید تا خودش را نجات بدهد.

۳ گرگ دریا

«دریک رشته حوادث پیش‌بینی»
«نشده و هولنک، همفری وان-»
«ویدن و مادر و ستر به کشتی شبح»
«که کاپیتان آن ولف (گرگ)»
«لارسن نام داشت و مردی ظالم»
«وبدا خلاق بود کشانده شدند.»
«این داستان درباره ضعفها و»
«قدرت‌های نهفته وجود آنهاست:»

چاپ اول - ۱۳۴۵

چاپ سوم - ۱۳۵۴

سازمان کتاب‌های طراحی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر



چاپ سپه

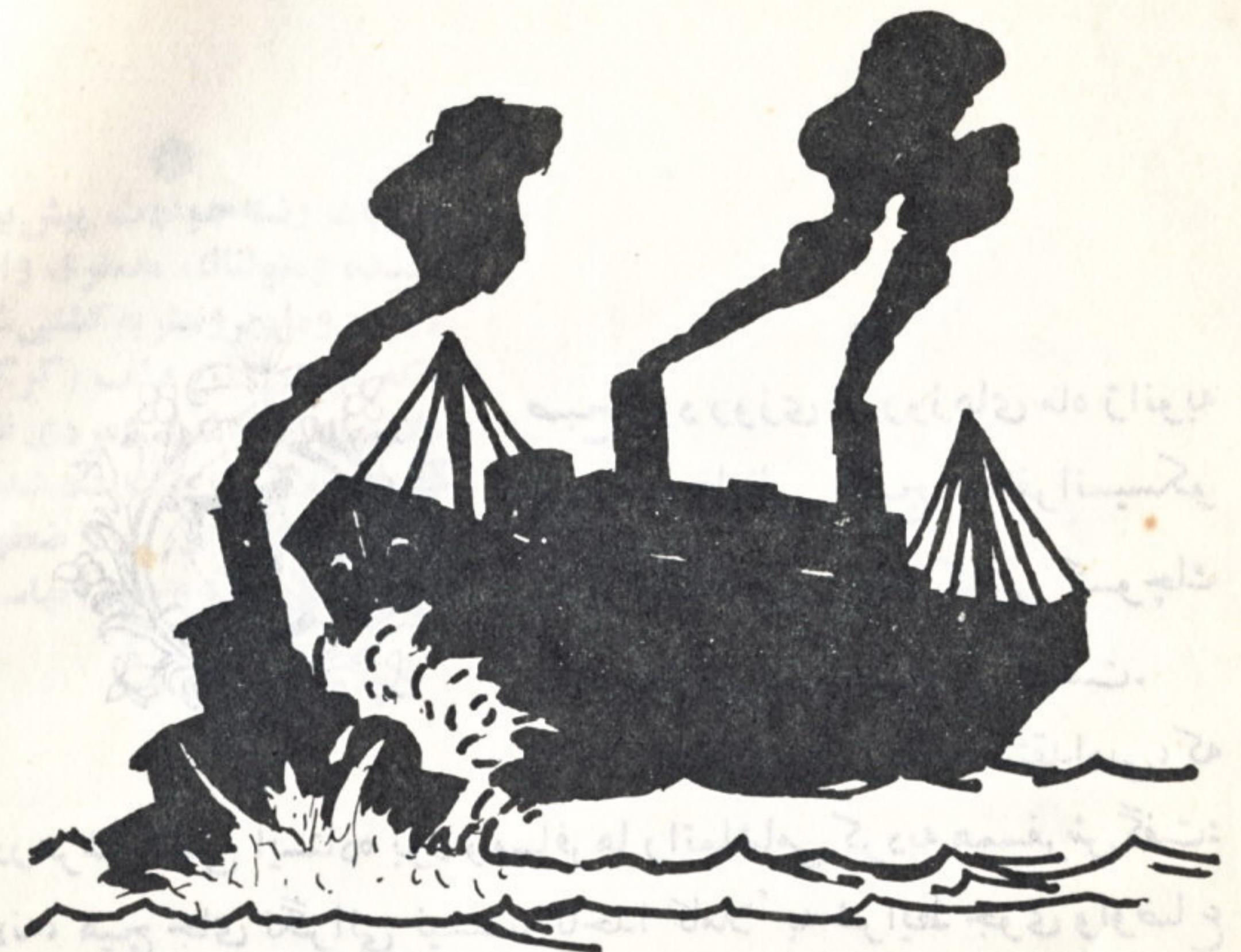
از او حساب می‌بردند گفت: «بچه‌ها دیگر تمام کنید. شما که پوست تنش را هم کنید؛ دورش را خلوت کنید تا بتواند راحت نفس بکشد.» ملوانها که به دور وان ویدن حلقه زده بودند یکی یکی پرا کنده شدند.

آشپز خطاب به وان ویدن گفت: «حالت چطور است آقا؟» وان ویدن سری تکان داد و با خستگی گفت: «خیس آب هستم... راستی این کشتی اسمش چیست؟ مقصدش کجاست؟» آشپز جواب داد: «نام این کشتی شبح است و برای شکار خوک آبی به زاپن می‌رود.» وان پرسید: «ناخدایش کیست؟ می‌خواهم هر چه زودتر او را ببینم.»

آشپز گفت: «ناخدای کشتی، ولفراسن است. بهتر است که خیلی خونسرد و آرام با او حرف بزنی و هوای خودت را هم داشته باشی. امروز بی‌اندازه او قاتش تلخ است...» و سپس افزود: «اجازه بده لباسهایت را خشک کنم.»

وان ویدن گفت: «به خاطر این محبت از چه کسی باید تشکر کنم؟» آشپز جواب داد: «از چاکرت، توماس ماگریج.» چند دقیقه پس از آن، آشپز وان ویدن را نزد ولفراسن بود ولی به محض ورودشان با منظره عجیبی رو به رو شدند: مردهای نیمه لخت را در عرش کشتی گذاشته بودند و سطل، سطل آب به رویش می‌ریختند.

وان ویدن که پاک ازین منظره تعجب کرده بود گفت: «این مرد حالش هیچ خوب نیست. نباید اینقدر آب رویش ریخت.» ماگریج گفت: «اشتباه می‌کنی. این مرد مرده است و ولفراسن از اینکه یکی از ملوانهاش در اول راه تلف شده، بی‌اندازه



در میان هیاهوی مسافران صدای ناخدا بلند شد که: «چیزی به غرق شدن کشتی نمانده. کمر بندھای نجات را بیندید و فوراً سوار قایقهای نجات شوید!»

هیچکس در این واقعه در دنیا کاری از پیش نبرد و تمام تلاشها بی‌نتیجه ماند. چون طنابهای قایقهای نجات گیر کرده بود و قایقهای هیچ وجه از بدن کشتی جدا نمی‌شد. در لحظات آخری که مارتینز با آن هیکل غول آسای خود به زیر آب فرو می‌رفت بسیاری از مسافرها دست از جان شستند و با ناامیدی به میان آب یخ زده پریدند و خود را به دست دریا سپردند.

پس از مدتی ملوانان یک کشتی، همفری وان ویدن را بیهوش از آب بیرون کشیدند و او را با مالش دادن سینه‌هایش تنفس مصنوعی دادند و کم کم به هوش آوردند. همینکه حال وان ویدن کمی جا آمد، آشپز کشتی که همه ملوانها

دلخور است.»

وان ویدن که احساس می کرد چاره ای جز اطاعت ندارد، بر-
خلاف میل واردۀ باطنی خود حرف و لف لارسن را پذیرفت و روانه
آشپزخانه شد.



ماگریج آشپز که تا
آن لحظه ساکت مانده بودو
به حرفاها آن دو گوش می-
داد یکباره نظرش نسبت به
وان ویدن عوض شدو گفت:
«اگر تو آدم بی خودی نیستی،
می خواهم بدانم، پس به درد
چه کاری می خوری؟ یادت
باشد که باید از این به بعد مرا
آقای ماگریج صدا کنی و
گرنه هر چه دیدی از چشم
خودت دیدی.»

وان ویدن با خونسردی گفت: «اطاعت، آقای ماگریج!
قبلًاً موقعی که آشپزلباهای وان ویدن را خشک کرده بود،
کیف پول او را هم دزدیده بود و وان ویدن تازه متوجه شد که فقط زور
و خشونت در کشتی حکمفر ماست وضعیف همیشه حقش پایمال است.
آشپز که متوجه شده بود وان ویدن از موضوع کیف باخبر شده، گفت:
«اگر فکر می کنی من دزدم، برایم مهم نیست. اما این موضوع باید فقط
پیش خودت باشد و گرنه بعداً پشیمان می شوی، چون تو در این کشتی
فقط بامن سرو کار داری.»

وان ویدن گفت: «تو تنها کسی هستی که می توانسته کیف مرابدزد.

کاپیتان که این واقعه اوراسخت متأثر کرده بود ناسزا گویان
گفت: «این احمق از بس مشروب خورد، مرد. اولیاقت زندگی کردن
رانداشت، همان بهتر که به جهنم واصل شد.» جسد بدون هیچ تشریفاتی،
همراه با فحشهای زشت ورکیک و لف لارسن به اعماق دریا فرستاده شد.
لف لارسن که تازه متوجه ورود وان ویدن شده بود با خشم
گفت: «تودیگر کیستی؟»

وان ویدن که از اولین برخورد با کاپیتان ناراحت شده بود گفت:
«من آدم با اسم و رسمی هستم که سرنوشت مرا به اینجا کشانده است.»
کاپیتان گفت: «خوب بگو ببینم چه کسی به تو غذا می دهد؟
زندگیت را چطور تأمین می کنی؟»

وان ویدن گفت: «من یک موافق بگیرم و تازه به تو هم مربوط
نیست که من چه کارمی کنم و چطور زندگیم را می گذرانم.»
لارسن گفت: «حالا متوجه شدم. حتماً پدرت به تو پول توجیبی
می دهد. هان؟ انگار حدسم درست است. تو باید یک مرد خور باشی.
هیچ وقت چیزی از خودت نداشته ای ... اینطور نیست؟ به گمانم تو
اصلاً نمی توانی یک صبح تا شب به خودت متکی باشی و روزی خودت
را گیر بیاوری.»

وان ویدن که از اینهمه یاوه گویی سخت به تنگ آمده بود و
انتظار چنین برخوردی را نداشت، فریاد زد: «بس کن دیگر . فکر
می کنی خودت کی هستی. دلم می خواست همین الان پایم به خشکی
می رسید و آنوقت به تو ثابت می کردم که مرد خور کیست.»

لارسن گفت: «فعلاً تابه خشکی بر سیم من فکری برایت کرده ام.
تو بامزد بیست دلار در ماه جای شاگرد آشپز سابق را خواهی گرفت.
غذایت هم پای کشتی است. برو در آشپزخانه و با کار جدیدت آشنا

چون تو بودی که لباسهایم را در آوردی و خشک کردی.
وان ویدن که از این زورگویی وحشیانه به خشم آمده بود، نزد
کاپیتان لارسن رفت و به او شکایت کرد و گفت که: «پولم را دزدیده‌اند.»
لارسن در جواب گفت: «این برای تودرس عبرتی است که بیشتر
حوالست راجمع کنی. بهتر است از این موضوع دیگر حرفی نزنی.»
وان ویدن دوباره پرسید: «چطور می‌توانم پولم را پس بگیرم؟»
لارسن با عصبانیت گفت: «تو خودت باید از پولت مواطبت‌می-
کردی. اگر سهل انگاری نمی‌کردی هیچ وقت پولت را ازدست نمی-
دادی. تو پولت را به امید خدا گذاشتی و آشپز را هم وسوسه کردی.
تاژه ادعای زیادی هم داری. اصلاً تو با این سهل انگاریت روح آشپز
را به خطر انداختی ... بگو ببینم آیا توفکر نمی‌کنی که روح همیشگی
باشد؟»

وان ویدن گفت: «من فکر می‌کنم که زندگی همیشگی است و
پایانی ندارد. نظر تو در این مورد چیست؟»
لارسن گفت: «به نظر من زندگی فقط و فقط خورد و خوارک
است و چیز دیگری نمی‌تواند باشد. زندگی درست مثل کرمی است که
 دائم می‌جنبد. ممکن است برای یک دقیقه، یک ساعت، یک سال و شاید
هم صد سال بجنبد، اما سرانجام از کارمی افتاد و از حرکت باز می‌ایستد.
بزرگ، کوچک را می‌خورد و قوی ضعیف را. پیروزی همیشه با خوک
صفتی است. راستی، آیا تو هم دلت می‌خواهد به جایی بروی که خوک
صفتی ات مجال تاخت و تاز پیدا کند؟ اما من دلم می‌خواهد تورا اینجا
نگه دارم، جایی که خوک صفتی من به همه فرمان می‌دهد، و همین جا هم
نگه داشت... من می‌توانم آلان ترا بایک ضربه مشتم بکشم
چون توضیف و بیچاره‌ای. اما این کار را نمی‌کنم و نگه دارم.
چرا؟»

وان ویدن گفت: «چون توقیت هستی!»
لارسن گفت: «اما چرا قویترم؟ چون دل و جرأتم بیشتر از توست؟
راستی، آشپز چقدر از پولت را کش رفته است؟»
— «صد و هشتاد و پنج دلار...»
با این حرف که کاملاً خارج از موضوع بود، ولف لارسن بحث
درباره اسرار زندگی و روح را پایان داد.
روزها می‌گذشت و کشته به آرامی به روی دریا شناور بود.
وان ویدن هم با گذشت زمان از یک ملوان به نام «لویی» یاد گرفته بود،
که همیشه منتظر بدترین پیشامدها باشد.
روزی لویی به وان ویدن گفت: «این بدترین کشته‌ی بود که تو
می‌توانستی انتخاب کنی. شاگرد آشپز اولین نفری بود که جسدش را
به دریا انداختند. شاید سرنوشت ما خیلی بدتر از او باشد. به هر حال
باید بیشتر مواطب باشی.»

ویدن گفت: «خیلی وقت است که کاپیتان لارسن را می‌شناسی؟»
لویی جواب داد: «اورا خیلی خوب می‌شناسم. سالهاست که
برای او کار می‌کنم. همین دو سال پیش بود که چهار تا از ملوانها را
با تیرزد. در آن موقع من در کشته «اما» بودم، کشته مافقط سیصد.
متر با کشته لارسن فاصله داشت. ولف لارسن، جداً مثل اسمش گرگ
است. گرگی است در لباس آدمیزاد. آدم بددلی نیست، چون اصلاً
دل ندارد.»

وان ویدن گفت: «چطور ملوانها را به کشته می‌آورد!»
لویی گفت: «این موضوع بماند. اما اگر من موقع اسم نویسی
به اندازه یک خوک شراب نخورده بودم تو هیچ وقت مراروی این عرش
کشته نمی‌دیدی ... اما یادت باشد که من هیچ وقت در این مورد حرفی
به تونزده‌ام و تو هم اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

می کرد. آن چندروز استراحت برای وان ویدن بسیار لذت بخش و مطلوب بود. اما یک ملوان خوش قلب به او یادآور شده بود که همیشه مواطبه توافق ناراحتی و دردسر باشد.

وان ویدن به یادگفتهٔ لویی افتاد و با خود گفت: «لویی راست می گفت. رفتار کاپیتان را اصلاً نمی توان پیش بینی کرد. هر لحظه ممکن است گرگ صفتی خود را نشان بدهد و زهرش را بسیریزد. درست در همان وقتی که آدم فکر می کند او رفتارش مانند یک دوست است، دشمن خونی از آب درمی آید. به هر جهت او آدم حیوان صفتی است و نباید این موضوع را فراموش کرد. به بادملایمی که به بادبانها می خورد و کشتی را به حرکت درمی آورد نبایدل خوش کرد، چون همین بادملایم و آرام ناگهان تبدیل به توفانی می شود و بادبانها را به کهنه پاره‌ای تبدیل می کند و دست آخر هم کشتی را به نابودی می کشاند.»

وقتی وان ویدن به آشپزخانه برگشت، ماگریج آشپز که از ایجاد دوستی بین کاپیتان و وان ویدن به شدت تنفر داشت به محض ورود وان ویدن بنای بدرفتاری را گذاشت و اورا به باد ناسزا گرفت که:

«چند روز است ظرفها را نشسته‌ای و حالا کار به جایی رسیده که باید کارهای آقا را هم بنده انجام بدهم! زودباش به کارت مشغول شو.»

وان ویدن چیزی نگفت و به شستن ظرفها مشغول شد و اهمیتی به گفته‌های ماگریج نداد.

روزها سپری می شد و ماگریج هر روز برای ترساندن وان ویدن کار دی را تیز می کرد و وانمود می کرد که می خواهد شاگردش را با کارد از پای در بیاورد، چون او چشم نداشت کسی را از خودش بهتر ببیند.

وان ویدن همیشه با خودش می گفت: «هیچ وقت نباید پشتم به او باشد چون آدم پست و حقه بازی است.»

وان ویدن گفت: «می توانی روی قول من حساب کنی. مطمئن باش که حرفهایت جایی درز نخواهد کرد.»

بعد آن دو از هم جدا شدند و هر کدام به کار خود پرداختند. وان ویدن، آزاد مرد پیشین، هر روز از ساعت پنج صبح تا ده شب مانند برده‌ها زحمت می کشید و دستورات این و آن را اجرامی کرد. روزی، نزدیکیهای غروب آفتاب، ورق بازی جالبی بین کاپیتان وماگریج آشپز در کشتی انجام شد، ملوانها به دور آن دو حلقه زده بودند و مشغول تماشای ورق بازی بودند. به ندرت اتفاق می افتاد که کاپیتان لارسن کسی را دوست خود خطاب کند، اما در آن روز مرتباً ماگریج آشپز را دوست خود خطاب می کرد و دائم به وان ویدن دستور می داد که: «برای دوست و مهمان من ماگریج سیگار و چای بیاور.»

آشپز هم مرتب از زیادی پول خود صحبت می کرد و پولش را به رخ ملوانها می کشید. ولی طولی نکشید که دوست کاپیتان تمام پولهایش را باخت و از شدت مستی به روی زمین در غلتید.

در این موقع وان ویدن که خود را صاحب اصلی پولها می دانست، پیش آمد و به لارسن گفت: «صد و هشتاد و پنج دلاری که از ماگریج برده‌ای مال من است و توهیج حقی نسبت به این پولهای داری.»

لارسن گفت: «حقش بود که می گفتی این پولها مال تو بوده؟ چون الان مال من است.» و اضافه کرد: «ما تنها کسانی هستیم که می دانیم اصول اخلاقی یعنی چه. ولی این اصول در این کشتی مفهومی ندارد و عمل کردن به آن هم اصلاً لازم نیست. من هم این اصول را نادیده گرفته‌ام. حالا توهم آقای ماگریج را بیر روی عرش کشتنی و یک سطل آب روی صورتش بپاش تا حالت جایاید.»

چندروزی گذشت و وان ویدن در آن مدت هیچ کاری نکرد، جز آنکه پشت یک میز با کاپیتان نشسته بود و بر سرزندگی و ادبیات با او بحث

آشپز هم به نوبه خود فکر می کرد: «وان ویدن کاملاً» ترسیده است و ترس هم از صورتش می بارد. بالاخره یکی از همین روزها دخلش را خواهم آورد.»

روزی، عدهای از ملوانها روی عرش کشته جمع شده بودندو صحبت می کردند. یک مرتبه متوجه شدند که ماگریج آشپز به طرف آنها می آید. ملوانها بادیدن او شروع کردند به در گوشی حرف زدن. می گفتند: «ماگریج آشپز حتماً خیال دارد وان ویدن را با چاقو بزند چون خیلی عصبانی به نظر می رسد.»

یکی از ملوانها که با وان ویدن کمی دوست بود گفت: «بچه ها می دانید چیست؟ آشپزدش را ندارد که وان ویدن را با چاقو بزند. او اصلاً آدم بزدلی است.»

ماگریج که سخت به خشم آمده بود برای زهر چشم گرفتن از ملوانها ناگهان دست یکی از آنها را از مچ تا آرنج با چاقو درید. ملوان که از درد به خود می پیچید فریاد زد: «گیرت می آورم. بعذاز این مواطن خودت باش چون سرو کارت با من خواهد بود.»
ماگریج جواب داد: «منتظرت هستم.»

مدتی پس از آن ماجرا، وان ویدن مجدداً به سر میز کاپیتان دعوت شد و از دشمنی آشپز نسبت به خودش به کاپیتان شکایت کرد و گفت: «آشپز تهدید کرده که با چاقو مرا بکشد.»

کاپیتان گفت: «پس از قرار معلوم تو از آشپز می ترسی.»
وان ویدن گفت: «من از او نمی ترسم، بلکه از آدم کشی متنفرم و نمی خون کسی بی جهت ریخته شود.»
کاپیتان پوز خندی زد و گفت: «می فهمم چی میگی. تو دوست

نداری دست را به خون کسی آلوده کنی ولی اگر من به جای تو بودم، حتماً اورا می کشتم، چون اگر تو آشپزانکشی او تورا خواهد کشت.»
وان ویدن لحظه‌ای به فکر فرورفت و با خود گفت: «شاید حق با کاپیتان باشد. اسلحه را باید با اسلحه پاسخ گفت و خشونت را با خشونت. یک چاقو از لویی قرض می گیرم.»

فردای آن روز، وان ویدن و ماگریج در آشپزخانه، به یکدیگر خیره شده بودند و با چاقوهایشان بازی می کردند. ملوانها از این فرصت استفاده کرده و جلو در آشپزخانه جمع شده بودند و هر یک برای تحریک آن دوچیزی می گفت. قصدشان این بود که آنها را به جان هم بیندازند و از تماشای دعوایشان لذت ببرند.

یکی می گفت: «وان ویدن، دنده هایش را خرد کن.»
دیگری صدا می زد: «آهای ماگریج چرا معطلی؟ کار وان ویدن را یکسره کن.»

وان ویدن که از اینهمه نفرت و خشونت آزرده خاطر شده بود با خودش می گفت: «همه شان گرگند. از حیوان هم پست ترند. فقط لذت را در آدم کشی می بینند.» آشپز پیش خودش فکر می کرد: «خیال می کردم این تازه وارد را ترسانده ام، اما اشتباه می کردم. وحالا چاره ای ندارم جز اینکه در مقابلش بایstem. نباید خودم را ببازم... این بی صفت های رذل هم هیچ کدام به خوبی دست پخت من فکر نمی کنم، به جای اینکه از من ممنون باشند، آرزوی مرگ مرادارند، اما من کسی نیستم که به این زودی از میدان فرار کنم. دماغ همه شان را می سوزانم.»

بعداز مدت ها چاره اندیشی، عاقبت ماگریج آشپز چاقو را بست و در چیزی کذاشت و گفت: «وان ویدن، چه فایده ای دارد که برای لذت بردن این احمقها به جان هم بیفیم؟ بیا دست از دشمنی برداریم و باهم دست دوستی بدھیم.»

هردوشان را می کشتم و خودم را از شر شان خلاص می کردم.»
مدتی بعد یکی از ملوانان نزد کاپیتان آمد و ازاو تقاضایی کرد
که باعث تعجبش شد. او از کاپیتان تقاضای یک کتاب را بارانی دیگر کرده
بود. چون مدعی بود بارانی که قبله به او داده اند خوب نبوده است.
کاپیتان که از این حرف کاملاً به خشم آمده بود گفت: «حالا چیز
دیگری بیهت می دهم که دلت نمی خواهد.» و بلا فاصله با کمک معاونش
یوهانس، ملوان را کتک مفصلی زد و سپس به معاونش دستور داد که
اورا توی انبار بیندازد.



دریا انداختند. اما شورشیان نیرو و قدرت کاپیتان لارسن را به حساب
نیاورده بودند. ول夫 لارسن که از آب سرد دریا به هوش آمده بود،
شب هنگام با آن قدرت حیوانیش خود را از دیواره کشته بالا کشید و
به سراغ یکی از ملوانان رفت و از پرسید «معاونم کجاست؟» ملوان
درجواب گفت: «نمی دانم قربان، من ندیدم!»

کاپیتان که موقعیت را کاملاً درک کرده بود به خوابگاه رفت و
در تاریکی، خیلی آهسته و بطوری که کسی متوجه نشود نبض افرادی
را که خوابیده بودند گرفت. با خودش می گفت: «اگر وانمود کنند
که خوابند نبضشان تندرخواهد زد.» در آنجا چیزی دستگیرش نشد،

وان ویدن گفت: «من هم دلم نمی خواهد دعوا کنم، اما با توهمند
دست دوستی نمی دهم، چون به تو و دوستی ات اطمینان ندارم.»
ملوانها دست از مسخر گی برنمی داشتند و یک صدا می گفتند:
«آشپز باشی باخته. دیگر جیک هم نمی زند.»
«از حالا دیگر آشپزخونه زیر فرمان وان ویدن است.»
آشپز که کاملاً عصبانی شده بود فریاد زد: «گورتان را گم کنید.
مگر سرتان به تن زیادی کرده!»
ملوانها به تدریج یکی از پس دیگری پراکنده شدند و به دنبال
کارشان رفتند.

بانزدیک شدن کشته شبح به نواحی شکارخوک آبی، بیرحمی
و خشونت ول夫 لارسن، گرگ دریا، بیشتر می شد. روزی آشپز به کاپیتان
گفت: «شاید بین دو تا از شکارچیها به نام هندرسون و اسموک دعوا بشود.
چون مدت‌ها است که از هم‌دیگر دل پری دارند و یک جرقه کوچک کافی
است که آن دورا به جان هم بیندازد.»



کاپیتان گفت: «بهتر است همه بدانند که هر کدامشان زنده مانند
بادستهای خودم اورا خفه می کنم. اگر برای شکار لازم شان نداشتم آن

با خود گفت: «مردی که به من حمله کرده باید در قسمت جلو کشته که خوابگاه ملوانهاست باشد.» خیلی آهسته به خوابگاه ملوانها رفت. خوابگاه ملوانها دارای تختهای دو طبقه بود. لارسن آهسته پیش رفت و در نور ضعیف به تختی رسید که دو سورشی رویش دراز کشیده



بودند. همانطور که داشت نبض مردی را که در تخت پایین خوابیده بود امتحان می کرد، دیگری که جانسن نام داشت و قبل از کاپیتان لارسن و یوهانس کنک سختی خورد بود، یک مرتبه به روی کاپیتان پرید و از پشت او را گرفت و فریاد زد: «گرفتمش، زودباش چاقویت را بده تا مثل معاؤنش بکشم». در همین اثنا چراغ خوابگاه براثر جار و جنجال و زد و خورد آنها شکست و خوابگاه در تاریکی فرورفت. کاپیتان از تاریکی استفاده کرد و فوراً از آن مهلکه گریخت و به اتاقش رفت و وان ویدن را احضار کرد و به او گفت: «می خواهم از همین حالاتورا معاون خودم بکنم. باید مواضع اوضاع و احوال باشی، ضمناً از خودت هم خوب مراقبت کن. یادت باشد از این به بعد همه باید به تو بگویند آقای وان ویدن. چه جلو رویت و چه پشت سرت.» وان ویدن که سخت تعجب کرده بود گفت: «اما من از دریانوردی چیزی سرم نمی شود.»

کاپیتان گفت: «ناراحت نباش. به مرور زمان یاد می گیری.» وان ویدن گفت: «برای من فرقی ندارد که در یک مقام بالا باشم یا

نباشم. چون در این جور کارها تجربه ندارم.» کاپیتان گفت: «من تصمیم خودم را گرفته ام، آقای وان ویدن. چه تجربه داشته باشی و چه نداشته باشی باید به کارها بررسی و باید بتوانی جای معاون سابقم را که به دست دو تا از ملوانهای سورشی کشته شده است، بگیری.»

صبح روز بعد لارسن آن دو ملوان را احضار کرد و چون به کمک هردو احتیاج داشت با آنها بدرفتاری نکرد و از زندانی کردن شان چشم پوشید. اما به هر حال سورش را از یاد نبردو کینه هردو را به دل گرفت. چند روز بعد کشته «روح» به یک گله بزرگ خوک آبی رسید که روبه شمال در حرکت بودند. کشته در میان هزاران خوک آبی به حرکت خود ادامه داد و آنها را کشtar کرد. تمام این کشت و کشتارها به خاطر خوشگذرانی باز نهاد و میگساری در ساحل صورت می گرفت. عرش امتحان می کرد، دیگری که جانسن نام داشت و قبل از کاپیتان لارسن و یوهانس کنک سختی خورد بود، یک مرتبه به روی کاپیتان پرید و از پشت او را گرفت و فریاد زد: «گرفتمش، زودباش چاقویت را بده تا مثل معاؤنش بکشم.» در همین اثنا چراغ خوابگاه براثر جار و جنجال و زد و خورد آنها شکست و خوابگاه در تاریکی فرورفت. کاپیتان از تاریکی استفاده کرد و فوراً از آن مهلکه گریخت و به اتاقش رفت و وان ویدن را احضار کرد و به او گفت: «می خواهم از همین حالاتورا معاون خودم بکنم. باید مواضع اوضاع و احوال باشی، ضمناً از خودت هم خوب مراقبت کن. یادت باشد از این به بعد همه باید به تو بگویند آقای وان ویدن. چه جلو رویت و چه پشت سرت.» وان ویدن که سخت تعجب کرده بود گفت: «اما من از دریانوردی چیزی سرم نمی شود.»

کاپیتان گفت: «ناراحت نباش. به مرور زمان یاد می گیری.» وان ویدن گفت: «برای من فرقی ندارد که در یک مقام بالا باشم یا

یکروز که قایقها از کشته دور شده بودند، لکه های ابرسیاهی در آسمان ظاهر شد و پیام توفانی سهمگین را داد. کم کم ابرهای سیاه آسمان آبی را پوشاندند.

طولی نکشید که توفان شدیدی شروع شد. پس از ساعتها جستجوی کشنده یکی از قایقها را به کشته آوردند، ملوانهای قایق برای نجات جان خود سخت به آن چسبیده بودند. عاقبت با کوشش

را به قصد سواحل ژاپن ترک کردند. آنها سخت از لارسن ترسیده بودند و می دانستند که به محض اینکه فرصتی پیدا کند آنها را خواهد کشت. صبح روز بعد لارسن از فرار لیچ و جانسن او قاتش تلخ بود. دو دیدبان گماشت تا قایق را پیدا کنند و رو به وان ویدن کرد و گفت: «اگر شده و جب به وجہ اقیانوس را هم بگردم باید آنها را پیدا کنم و حسابشان را کف دستشان بگذارم.» جستجو بدون وقهه ادامه داشت و در روز سوم فریاد دیدبانها بلند شد: «یک قایق در سمت مغرب دیده می شود!»

کشتی به سمت نقطه کوچکی که روی آب شناور بود پیش راند. ملوانها و کارکنان کشتی جلو دیواره عرشه صفت کشیده بودند. صدای دیدبان بلند شد: «کاپیتان پنج نفر توی آن قایق دیده می شوند. آنها لیچ و جانسن نیستند.» وان ویدن زیر لب با خود گفت: «دو نفر از دست دادیم، پنج نفر گیر آوردیم. لارسن از این موضوع تا صبح صبر کند. سعی می کنیم دنده هایش را جا بیندازیم.» یک انگشتیش له شده و ماگریچ سه تا از دنده هایش شکسته.

کاپیتان گفت: «انگشت کرفوت را می برمیم، ماگریچ هم می تواند چهار روز بعد کشتی شبح به یک دسته کشتی شکاری برخورد کرد که آنها هم در جستجوی قایقهای گمشده شان بودند. کشتی شبح دو قایق باسه ملوان از کشتی دیگر پیدا کرد و حالا نتیجه تلفات روی هم رفت. یک قایق و چهار ملوان بود.

حرف آن ملوان درست از آب درآمد. زیرا هنگامی که تازه واردین را به عرشه کشتی می آوردند لارسن به وان ویدن گفت: «آقای وان ویدن خانم را به اتاق مخصوص ببرید و وسایل راحتی شان را فراهم کنید.»

زن گفت: «متشکرم آقا. اسم من ماد بروستراست.» وان ویدن آن زن را به اتاق مخصوص راهنمایی کرد. مردانی که کشتی شان غرق شده بود، به گفتگو با ملوانها پرداختند. یکی از آنها پرسید: «کی به یو کوهاما می رسیم؟» ملوانی در

بسیار و جستجوی زیاد سرنشینان قایق دیگری را که آنها هم خود را به قایق چسبانده بودند پیدا کردند و آنها را از یک مرگ حتمی نجات دادند. قایق دیگری را پس از مدتی واژگون شده یافتند ولی از ملوانها یش خبری نبود و همه طعمه دریا شده بودند.

لارسن برخلاف میل سایرین که کوششی به خاطر گرفتن قایق نشان نمی دادند تصمیم به آوردن آن به کشتی گرفت و گفت: «هیچ توفانی قادر نیست قایقهای مرا از بین ببرد، حتی اگر شیطان آن توفان را به وجود آورده باشد.» قایق را به کشتی کشیدند، اما یک ملوان برسر این کار از بین رفت و عده ای هم صدمه دیدند.

وان ویدن به کاپیتان گفت: «خیلی تلفات دادیم، کرفوت هم یک انگشتیش له شده و ماگریچ سه تا از دنده هایش شکسته.» کاپیتان گفت: «انگشت کرفوت را می برمیم، ماگریچ هم می تواند تا صبح صبر کند. سعی می کنیم دنده هایش را جا بیندازیم.» چهار روز بعد کشتی شبح به یک دسته کشتی شکاری برخورد کرد که آنها هم در جستجوی قایقهای گمشده شان بودند. کشتی شبح دو قایق باسه ملوان از کشتی دیگر پیدا کرد و حالا نتیجه تلفات روی هم رفت. یک قایق و چهار ملوان بود.

روزی لیچ، یکی از ملوانهای شورشی نزد وان ویدن که سکان کشتی را در دست داشت آمد و پرسید: «آقای وان ویدن الان در چه نقطه ای از دریا هستیم؟ تا یو کوهاما چقدر راه است؟» وان ویدن در پاسخ گفت: «تاخشکی که در شمال غربی واقع است پانصد میل فاصله داریم.» همان شب لیچ و جانسن سوار یک قایق شکاری شدند و کشتی

جوابش گفت: «ها! پس معلوم میشه که شما کاپیتان این کشتی را نمی-شناشید. دراین باره او باید تصمیم بگیرد، شما از این به بعد همه ملوانهای جدید این کشتی خواهید بود و در غیر این صورت همگی نابود خواهید شد.» در داخل یکی از اتاقهای کشتی، مادر و ستراز وان ویدن پرسید: «مردان ما انتظار داشتند که امروز به خشکی بر سند، به نظر شما مشب به خشکی می‌رسیم؟»

وان ویدن گفت:

«کاپیتان باید در این مورد تصمیم بگیرد. او آدم عجیبی است. بهتر است که شما خودتان را برای هر گونه اتفاقی آماده کنید.»

زن گفت: «اما من همیشه خیال می‌کرم ملاحظه کسانی را که کشتی شان غرق شده می‌کنند.»

وان ویدن گفت: «دلم می‌خواهد حداقل در مقابل بدترین پیشامدها مواضعیان باشم.» و سپس از اتاق بیرون رفت.

روی عرشه وان ویدن به ملوانی که به جای اوسکان کشتی را در دست داشت گفت: «خیلی بدشد که ما این غریبه‌ها رانجات دادیم، اگر آنها را به حال خودشان و امی گذاشتیم راحت‌تر به خشکی می‌رسیدند.» ملوان در جواب گفت: «قربان، آنها هیچ وقت موفق نمی‌شوند، چون یک توفان در پیش داریم.»

وان ویدن در عرشه کشتی به کاپیتان برخورد کرد و کاپیتان با او سر صحبت را باز کرد و گفت: «این تازه واردہا شانس آور دند. حالا



برای ما ملوانی می‌کنند. شاید هم پارو بزنند.» وان ویدن گفت: «با خانم ماد بروستر چه معامله‌ای می‌کنی؟» کاپیتان گفت: «هنوز نمی‌دانم با او چه کار کنم.» وان ویدن گفت: «هنوز هم خیال‌داری دنبال لیچ و جانسن بگردی؟» کاپیتان گفت: «نمی‌دانم. با این تعدادی که اضافه شده‌اند، تقریباً همان اندازه‌ای که ملوان می‌خواستم، دارم.» وان ویدن گفت: «من خاطر جمیع که لیچ و جانسن به اندازه کافی تنبیه شده‌اند. می‌خواهم بگویم که اگر آنها را گیر آورده چرا که با آنها خوش رفتاری نکنی؟ تازه کس دیگری آن دورا و سوشه کرده بود.» کاپیتان با عصبانیت گفت: «حالا دیگر به من هم دستور می‌دهی؟» وان ویدن گفت: «آره و لف لارسن، از حالا به تو اخطار می‌کنم. اگر از این به بعد با این ملوانهای بد بخت بداخل‌لاقی کنی، می‌کشم.» کاپیتان که موقعیت را تا اندازه‌ای درک کرده بود، کمی نرم شد و سعی کرد تا با حرف هم که شده آنها را به اشتباه بیندازد: «وان ویدن، اگر قول بدhem که به لیچ و جانسن کاری نداشته باشم، قول می‌دهی، پشت سرمه نقشه نکشی؟»

وان ویدن گفت: «قول می‌دهم.» در این لحظه سکاندار کشتی که در آنجا حاضر بود به وان ویدن گفت: «قربان، من هم شاهدم که کاپیتان چه قولی به شمداد.» وان ویدن با خودش فکر کرد: «آره، قول، اما پست فطرت در موقع حرف زدن از چشمانش شیطنت می‌بارید. من که نمی‌توانم به قولش اطمینان داشته باشم.»

چند ساعت بعد کشتی شب، ملوانان فراری را دید. یکی از ملوانهای گفت: «آنها با آن قایق هیچ وقت به ساحل نمی‌رسند. حتماً تلف خواهند شد، مگراینکه کاپیتان لارسن کمکشان کند. آن قایق مثل

آبکش سوراخ شده!»

کاپیتان گفت: «من با آنها کاری ندارم، نه . ولی کمکشان هم نمی کنم برای اینکه لازمشان ندارم. بدبختهای فراری، بروید زیرآب خفه شوید.»

لحظه‌ای بعد قایق آنها را آب گرفت و آندوسعی می کردند که خود را به کشتی شب برسانند. اما تلاش‌شان بیفاایده بود ، چون هیچ دستی برای کمک ملوانهای فراری درازنشدودریک لحظه دریا هردو را در خود بلعید و دیگر اثری از آنها دیده نشد:

وان ویدن به کاپیتان گفت: «تو باعث شدی که آن دوملوان از بین بروند.»

کاپیتان گفت : «دیدی که پای قولم ایستادم و کاری به آنها نداشتم .»

در این موقع ماد بروستر به ولف لارسن نزدیک شد و دوباره پرسید:

«کی به یو کوهاما می رسیم؟»

کاپیتان گفت: «چهار ماه ، و شاید اگر هوا زودتر عوض شود سه ماه.»

ماد بروستر گفت : «من ... من فکر می کردم که به من درست گفتید که تایو کوهاما یک روز راه است، این... این دروغ محض بود.»

کاپیتان گفت: «شاید این بد بختی شما باشد که مجبور بیدله لوی مابمانید، اما باعث خوشبختی ماست.»

ماد بروستر رو به وان ویدن کرد و پرسید : «نظر شما چیست آقای وان ویدن؟»

وان ویدن گفت: «اگر شما همانطور که قبله گفتید برای معالجه بهزادن می روید، می توانم خاطر جمعتان کنم که در هیچ کجا بهتر از

عرشه کشتی شب معالجه نخواهید شد.»

کاپیتان گفت: «مادراینجا وسائل مهمان نوازی زیادی داریم . آقای وان ویدن این را فهمیده اند. اینجا آدم مثل خانه خودش احساس راحتی می کند.»

وان ویدن گفت: «مخصوصاً با سیب زمینی پوست کندن و ظرفشویی!»
ماد بروستر گفت: «شاید من با یک کشتی که از اینجا می گذرد بروم.»

کاپیتان گفت: «هیچ کشتی از اینجا عبور نخواهد کرد.»
ماد بروستر گفت: «من هیچ لباسی ندارم . هیچ چیز آقا . چرا نمی خواهید بفهمید که من به این زندگی بی بند و باری که شما و ملوانهایتان دارید عادت ندارم.»

کاپیتان گفت : «پس هرچه زودتر به این زندگی عادت کنید ، بهتر است. من به شما پارچه و سوزن و نخ می دهم. امیدوارم خیلی برایتان سخت نباشد که خودتان لباسهایتان را بدوزید.»

بعد ولف لارسن که از این خودپسندی و رفتار بی اعتمای مسافر تازه واردش رنجیده خاطر به نظر می آمد، به او پرخاش کرد و گفت: «شما که اصلاً برای نان پیدا کردن تکان نمی خورید ، چه حقی برای زندگی کردن دارید؟ تا حالا هیچ بادست خودتان پول پیدا کرده اید؟»
ماد بروستر گفت: «آقابنده یک نویسنده هستم و فعلاً سالی ۱۸۰۰ دلار درآمد دارم.»

لارسن گفت: «خوب، کشتی شب هم چیزی کم ندارد؛ تامد تی که یاما هستید خودتان را مستحق حساب کنید.»

روزها سپری شد. ولف لارسن همیشه درباره نظافت به آشپز تذکر می داد و تهدیدش می کرد که اگر به نظافت اهمیت ندهد، سخت

مجازات می شود، اما آشپز توجهی نداشت.

سپس یک روز صبح به آشپز گفت: «آشپز باشی، من که به تو تذکرداده بودم باید نظافت را رعایت کنی. تمام ظرفهای دیشب نشسته مانده، حالا حسابت را کف دستت می گذارم.» ماگرایج آشپز که کمی ترسیده بود پا به فرار گذاشت. در همین حال دو ملوان همدنبالش کردند.

ترس به ماگرایج نیرو و سرعت زیادی بخشیده بود. او با سرعت خود را به بالای دکل کشته رساند. خیال می کرد در بالای دکل جانش در امان است. امالارسن که از این جریان سخت به هیجان آمده بود، ملوانها را به بالای دکل فرستاد تا اورا پایین بیاورند.

کاپیتان طنابی به دور سینه او بست؛ آشپز بد بخت التماس می کرد و کمک می طلبید.

اما هیچ کس چندان دل خوشی از او نداشت. آشپز بد بخت را به آب انداختند تا باطناب دنبال کشته کشیده شود.

صدای فریاد توأم با قهقهه ملوانها به هوا رفته بود که می گفتند: «آشپز باشی حمام می کند.»
— «بیچاره ماهیها!»

آشپز بیچاره فریاد می زد: «خدایا به دادم برس، وا!

در عرشه کشته تمام ملوانها جمع شده بودند و از کفاره پس دادن آشپز خوشحالی می کردند. در میان امواج پرتلاطم دریا آشپز مرگ را به چشم خودش می دید. بالهای سیاه یک کوسه به چشم خورد و فریادهای کمک او در میان غوغای شادی ملوانها محو می شد.

در این موقع ماد بروستر به ملوانها نزدیک شد و پرسید: «با آن

طناب ماهی می گیرید؟»

— «بله خانوم! الان یک آشپز گرفته ایم.» صدای قهقهه ملوانها بلند شد.

— «هه هه هه! ...

ناگهان موجی عقب کشته را بلند کرد و وقتی که عقب کشته



پایین آمد آشپز به زیر امواج رفت. ولی با اینحال غرق نشد، اما مزء غرق شدن را چشیده بود.

در این موقع یکی از ملوانها متوجه یک خطر ناگهانی شد و فریاد زد: «آه، کوسه!

کاپیتان فریاد زد:

«بکشیدش بالا، بجنبد، یا الله زور بزنید، بقیه هم کمک کنید!» آشپز فریاد می زد: «بکشیدم بیرون. زود باشید، زود باشید.» در آن لحظه غوغایی به پا شده بود. همه به تکapo افتاده بودند. ناگهان آشپز و کوسه باهم از آب بیرون آمدند.

آشپز فریاد می کشید و کمک می طلبید اما در آخرین لحظه کوسه یک پای اورا قطع کرد. آشپز را مثل ماهی به عرش کشیدند.

وان ویدن گفت: «یک رگ بنده بیاورید تا جلو خونریزی را بگیریم.»

آشپز بادرد گفت: «ولف لارسن تو آخر کار خودت را کردی.»

وان ویدن پرسید: «به نظر توچکار کنم؟ لارسن را بکشم یا خودم را؟»

— «نه، اینطور نه. اما من هم نمی‌دانم چه کار باید کرد.»

وان ویدن گفت: «تو باید بدانی که این لارسن یک هیولا است. نباید اون روی سگش را بالا آورد. باید با او کاملاً دوستانه رفتار کرد. مثلاً با او درباره هنر و ادبیات بحث کن و راجع به چیزهای دیگر. آن وقت خواهی دید که حواسش پاک متوجه حرفهای تومی شود.»

روزها کشتی شبیج به جستجوی خوکهای آبی ادامه می‌داد. یکروز کشتی شبیج به کشتی «مقدونیه» برخورده. کاپیتان آن کشتی «دث لارسن»^۱ برادر ولفلارسن بود.

کاپیتان به وان ویدن گفت: «کشتی برادرم است. می‌خواهد خوکها را از اطراف کشتی مادر کند. می‌بینی؟ دارد خوکها را فرار می‌دهد. آه دارند به ملوانهای من تیراندازی می‌کنند.»



وان ویدن گفت: «تو چکار می‌خواهی بکنی؟»

کاپیتان گفت: «چکار می‌کنم؟

تفنگ و مهمات بین ملوانها تقسیم می‌کنم. بله با آنها می‌جنگم به خاطر خوکها.

در همان موقع یک گلوله بالای سر آنها به دکل اصابت کرد.

۱- دث (Death): کلمه انگلیسی به معنای مرگ.

وبعد دیوانهوار دندانهاش را در پای او فروبرد. کاپیتان باز همت دهان اورا باز کرد و پایش را از دهان او بیرون کشید و گفت: «دیگر بس است. من اصلاً به فکر کوسه نبودم.»

چند لحظه بعد کاپیتان جریان واقعه را برای ماد بروستر اینطور توضیح می‌داد: «اصلاً کوسه را به حساب نمی‌آوردم. این یک بازی مردانه بود. کمی خشن تراز آنچه توفکر کرده بودی. اما هنوز هم بازی مردانه است. کوسه به حساب نمی‌آمد. این خواست خدابود.»

ولفلارسن برای انتقام از کوسه نقشه‌ای کشید. جانور دریایی با یک قلاب که گوشت خوک شور به آن آویزان بود، به آسانی صیدشد. کاپیتان گفت: «حالا تلافی خسارتم را که به آن آشیزمان زده درمی‌آوریم.»

کوسه را بالا کشیدند و به دکل بستند.

کاپیتان گفت: «فکهایش را باز کنید. یک چیزی می‌گذاریم تو دهنش که تا ابد نتواند دهنش را بینند.»

یک تکه چوب را که دوسرش تیز شده بود، طوری دردهاش قراردادند که کوسه دیگر نمی‌توانست دهانش را بینند.

کاپیتان گفت: «حالا بیندازیدش تو آب. دیگر کسی را گاز نمی‌گیرد.»

کوسه به دریا برگشت. او محکوم به گرسنگی طولانی و مرگ بود.

مدتی بعد ماد بروستر از وان ویدن پرسید: «راست است که کاپیتان لارسن گذاشت دونفر از ملوانهایش غرق بشوند؟»

وان ویدن گفت: «آری راست است.

— «چرا جلویش را نگرفتی؟»

— «نتوانستم.

به نظر آمد که ماد بروستر از جواب وان ویدن ناامید شده است.

حتی یک قطره شراب هم به لب او نرسید، چون کاملاً خسته شده بود و احتیاج زیادی به استراحت داشت. همان شب، ول夫 لارسن سکان را بهوان ویدن سپرد و رفت بخوابد.

تمام افراد کشتی مست بودند. وان ویدن و ماد بروستر تنها افراد بیدار و هشیار عرشه کشتی بودند، و در آن وقت بود که وان ویدن تصمیم گرفت از کشتی فرار کند و خودش را از شراین گرگ دریابرهاند. وان ویدن به ماد بروستر گفت: «حاضری خودت را برای یک سفر ۰۰۰ میلی یا در همین حدود در اختیار من بگذاری و به من اعتماد کنی؟»

ماد بروستر با تعجب پرسید: «منظورت این است که با یک قایق فرار کنیم؟ اوه، البته!»

آن دو یک قایق را از مقداری کنسرو، آب، لباسهای گرم، مشکهای روغن، چند تفنگ، چاقو، و لوازم ضروری دیگر پر کردند، سپس آنرا به آب انداختند و سوار بر آن شدند و در دل شب، آهسته به راه خود ادامه دادند.

وان ویدن به امتداد جهت باد اشاره کرد و گفت: «ژاپن آنجاست. در فاصله ۰۰۰ میلی. اگر باد موافق بیاید تا پنج روز دیگر آنجا خواهیم بود.» ماد بروستر گفت: «عالی است؟ اما اگر توفان شود این قایق تاب تحملش را دارد؟»

وان ویدن گفت: «توفانش باید خیلی سخت باشد تا بتواند این قایق را غرق کند.»

صبح روز بعد، وان ویدن از سرمه نزدیک بود خشکش بزند. هنگامی که او داشت قایق را هدایت می کرد، ماد بروستر خواب بود. بعد از آنکه ماد بروستر از خواب بیدار شد به وان ویدن گفت: «تو نمی توانی شب و روز این قایق را هدایت کنی، بهتر است که به من

وان ویدن به ماد بروستر که روی عرش بود گفت: «ماد بهتر است تو بروی پایین.»

ماد گفت: «نه من همینجا می ایستم.» کاپیتان گفت: «من از تو برای این رفتار خیلی خوشم آمد. تولیاقت همسری رئیس دزدهای دریایی را داری.» کشتی شبح با یکی از قایقهای کشتی مقدونیه تصادف کرد و آنرا واژگون کرد.

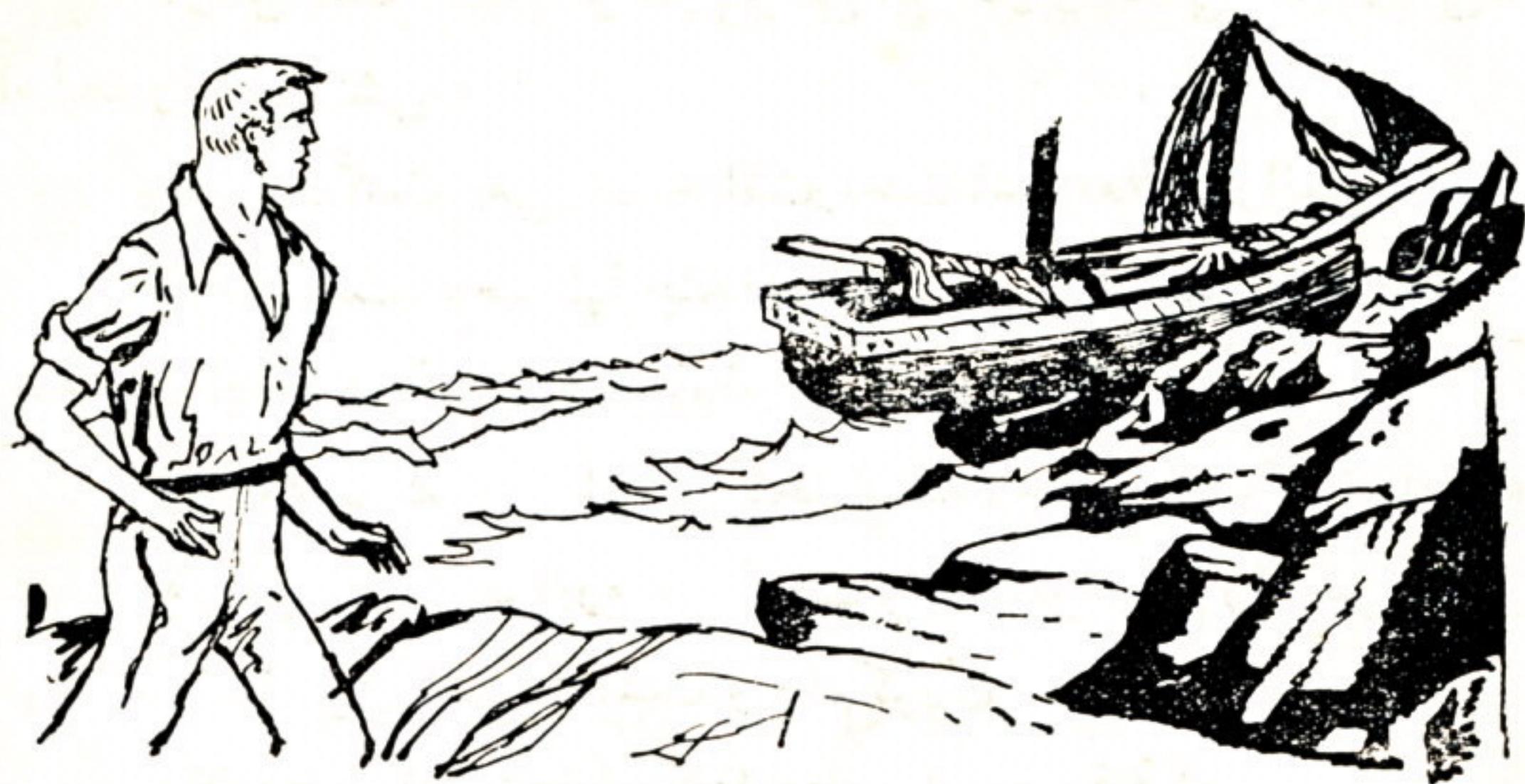
کاپیتان گفت: «ملوانهایش را بیاورید تو کشتی وزندانی کنید.» لارسن به طرف قایقهای مقدونیه تیراندازی کرد. هدف گیری او کشنده بود.

کاپیتان در حال تیراندازی به وان ویدن گفت: «کار یکی را ساختم، اگر دیگر لارسن هم بود با او همین معامله را می کردم.» وان ویدن با خودش گفت: «عجب خوکی، حاضراست برادرش را هم بکشد!» برتری روش و قدرت تیراندازی لارسن بر قایقرانان مقدونیه، منجر به پیروزی او شد و ملوانهای دیگر لارسن اسیر شدند. کشتی مقدونیه به شبح نزدیک شده بود.

وان ویدن به کاپیتان گفت: «مقدونیه به مانزدیک شده. آنها روی عرششان توب دارند. دیگر کارما ساخته است.»

ولف لارسن گفت: «ما خودمان را تسوی آن مه غلیظ از دیدشان مخفی می کنیم و از آنجابه بعدهم با خیال راحت به راهمان ادامه می دهیم.» لارسن کشتی شبح را از چنگ برادر خود فرار داد. ملوانها و زندانیها وزندانیانها همگی این پیروزی را جشن گرفتند. همه مشغول عیش و نوش بودند. لارسن برای آنها شراب می آورد و خودش ساقی شده بود.

هنگامی که ملوانان ول夫 لارسن مشغول عیش و نوش بودند،



جزیره کاملاً غیر مسکونی بود. آنها می‌باشد زمستان را هم در آنجا بگذرانند. از همین رو با سنگ دو کلبه جدا ساختند و آنها را با پوست خوکهایی که شکار کرده بودند، پوشاندند. چربی خوکها را هم برای گرما و روشنایی به کار می‌برند.

وان ویدن گفت: «ماد این کلبه بهتر از قایق است.»

«وقتی که بهار شد، کلبه‌هایمان را می‌توانیم بهتر کنیم.»

روزها با آرامش خاطر می‌گذشت تا اینکه یک روز هنگام طلوع آفتاب، وان ویدن بادیدن کشته شبح در همان نزدیکیها از جا پرید و به طرف کشته رفت. در راه با خود فکر کرد که: «ممکن است لارسن در آن باشد باید او را وقتی که در خواب است بکشم.»

همانطور که در کشته مشغول جستجو بودند، در یک گوشۀ کشته باولف لارسن رو بروشد. یکهای خورد و درجای خود ایستاد.

لارسن گفت: «خوب چرا آتش نمی‌کنی وان ویدن...»

وان ویدن که از ترس گیج و هوی شده بود، در تصمیم خود مردد مانده بود.

هم یاد بدھی تا دوتایی به نوبت قایق را هدایت کنیم.»

وان ویدن گفت: «می‌نمی‌دانم چطور یادت بدھم، چون خودم هم تازه دارم یاد می‌گیرم.»

مدتی در سکوت گذشت. هردو غرق در تفکرات خود بودند و به آینده مبهم خود می‌اندیشیدند، وان ویدن سرگله و شکوه را باز کرد و گفت: «ای کاش به فکرم می‌رسید که سرعت سنج و جهت یاب لارسن را با خودم بیاورم، چون کارمان خیلی خیلی آسان می‌شد.»

ماد بروست گفت: «فکر می‌کنی از مسیرمان دور شده باشیم؟»

- «از همین می‌ترسم، اما ناراحت نباش را همان را پیدا می‌کنیم.»

روزها گذشت و قایق کوچک با مسافران در مانده‌اش در دریای توفانی مثل یک چوب پنبه به اینطرف و آنطرف سرمی خورد، و همینطور به وسیله امواج کوچک و بزرگ به طرف شمال رانده می‌شد. سرانجام، بعداز تلاشهای خستگی ناپذیر، جزیره ناشناسی از دور پیداشد. هردو از این واقعه خوشحال شدند و شادی‌ها کردند.

وان ویدن به ماد بروست گفت: «ماد، آیا می‌توانی شنا کنی؟»

ماد بروست گفت: «نه.»

- «من هم نمی‌توانم. باید بدون شنا کردن قایق را به میان صخره‌ها ببریم.»

ماد بروست گفت: «فکر می‌کنم آنجا محل خوکهای آبی باشد.»

از بخت خوش آنها محلی برای پیاده شدن از قایق پیداشد، قایق را به یک تخته سنگ بستند و به خشکی پا گذاشتند.

وان ویدن گفت: «اولین چیزی که لازم داریم یک فنجان چای داغ است.»

- «هر چیزی که داغ باشد... من تمام تنم بخ زده.»

لارسن گفت: «... تو نمی‌توانی این کار را بکنی. تو آدم بی-
اسلحة را نمی‌کشی.»

وان ویدن گفت: «می‌دانم، خیال‌تر احتباشد؛ فعلای تورانمی کشم.»
لارسن گفت: «خوکها اینجا هستند. من از پارسیون بیدار شدم.
همه‌شون اینجا هستند. سالیان دراز من آنها را شکار کرده‌ام.»

وان ویدن گفت: «ملوانها کجا هستند؟ چطور شده که تنها ی؟»
لارسن گفت: «برادرم مرا گرفت و همه ملوانها ایم را اسیر کرد و
مراتک و تنها توی کشتی گذاشت و ولیم کرد.»

وان ویدن گفت: «اما دکلهای چطور از بین رفته؟»
لارسن گفت: «طنابها را نگاه کن.»

وان ویدن گفت: «طنابها را با کارد بریده‌اند.»
لارسن گفت: «نه، چون صافتر پاره می‌شد، باز هم نگاه کن.»
طنابهای تقریباً بریده بودند. فقط آنقدر از آنها باقی مانده بود
که بادبانها را تاموکی که فشار کمی بر آنها وارد می‌شدند.
اما وقتی که باد شدیدی می‌آمد، دکلهای می‌شکست و...»

کاپیتان گفت: «این کار آشپز است، به تلافی پایش که کوسه
خورد بود، این کار را کرد... به نظرم تو مرا همان جایی که می-
خواستی گیر آوردي وان ویدن.»

وان ویدن گفت: «نه، چون من تو را در ۱۰۰۰ میلی اینجا
می‌خواستم.»

وان ویدن پس از برداشتن احتیاجات خود، از کشتی به ساحل
رفت و لارسن را به حال خود گذاشت. او و ماد از کشتی شبح دوری
می‌کردند و لارسن هم از آنها کناره می‌گرفت. تا اینکه یک روز وان ویدن
به ماد گفت: «در کشتی مربا و قهوه هست. می‌خواهم بر روم مقداری
بیاورم.»

ماد گفت: «شاید خطر ناک باشد. تورابه‌خدا مواظب آن آدم بی-
عاطفه بد جنس باش.»

وان ویدن پس از دلداری ماد به طرف کشتی شبح روانه شد.
وقتی که وان ویدن دریچه کابین را برمی‌داشت تا برودو ما یحتاجش
را از انبار بردارد، متوجه شد که لارسن دارد به طرف انبار می‌رود.
وان ویدن خود را پنهان کرد. لارسن نزدیک بود توی انبار بیفت و
وان ویدن فهمید که او کورشده است و با خود فکر کرد: «می‌داند که
من توی کشتی هستم. خیال می‌کند رفته‌ام توی انبار و دارم غذابرمی-
دارم. دارد صندوقها را روی در انبار می‌گذارد تا مرا توی انبار زندانی
کند.»

لارسن در این موقع با صدای بلند گفت: «وان ویدن ممکن است
من کور باشم، اما تو توی چنگ منی و دیگر راه نجات نداری.»
وان ویدن با خود فکر کرد: «اگر این چوبهای کف کشتی صدا
نکند، صدای مرا نخواهد شنید. ولش کن. بگذار خیال کند من توی
انبارم.»

وان ویدن نزد ماد برگشت و همه چیز را به او گفت.
ماد گفت: «وان ویدن، خیلی بدشد که دکلهای کشتی شکسته. ما
می‌توانستیم با آن از اینجا بروم.»

بعد از ظهر آن روز وان ویدن همراه ماد به کشتی برگشت و با
لارسن که از آزاد شدن او خیلی متعجب شده بود صحبت کرد.

لارسن گفت: «وان ویدن تویی؟ تو امروز صبح مرادست انداخته
بودی؟ حالا دیگر چه می‌خواهی؟»

وان ویدن گفت: «می‌خواهم دکلهای را تعمیر کنم و با کشتی از
اینجا بروم.»

لارسن گفت: «به تو اجازه نمی‌دهم به کشتی من دست بزنی.»

ماد که روحیه خود را دوباره بازیافته بود گفت: «وان ویدن تو
دیگر نباید به او اعتماد کنی.»

وان ویدن گفت: «حالا او گرفتار شده و در دست ماست. توی
کابینش دستبند هست، برو بیاور.» ماد دستبند را آورد و وان ویدن آن
را به دستهای لارسن زد.

لارسن که از ضربه وان ویدن ناراحت و عاجز شده بود گفت:
«دستبند لازم نیست من فلچ شده ام وقدرت حرکت ندارم.»
وان ویدن گفت: «اما شاید حالت خوب بشود، لارسن.»
وان ویدن و ماد سخت مشغول شدند تا کشتی را دوم رتبه رو برآه
کنند.

ماد گفت: «وقتی ما به کشورمان بر گردیم می توانیم خودمان را
کشتی ساز حساب کنیم.»
— «اگر نقشه مان درست از آب در بیاید.»

لارسن فلچ شده بود اما نه آنقدر که نتواند در کشتی خرابکاری
کند. یک روز عصر، ماد متوجه شد که از کابین کشتی دود بیرون می-
آید. فریاد زد: «آتش. گرگ بد جنس هنوز نمرده.»
لارسن تشك خود را آتش زده بود تا کشتی را بسوزاند و از
حرکت آن جلوگیری کند. مدام فریاد می زد: «من هر دوشما را نابود
می کنم.»

اما تلاش او بی نتیجه بود و عاقبت پس از روز هامارت وزحمت
کشتی شبح آماده سفر شد. وان ویدن به ماد گفت: «وقتی که من لنگر را
از آب می کشم، تو باید کارت را با چرخ بادبان شروع کنی.»
آندو، ملوانهای درجه اولی شده بودند.

وان ویدن گفت: «بادتند است، ماد. اگر تو بتوانی بادبانها را
بیندازی مامی توانیم تندتر بروم.»

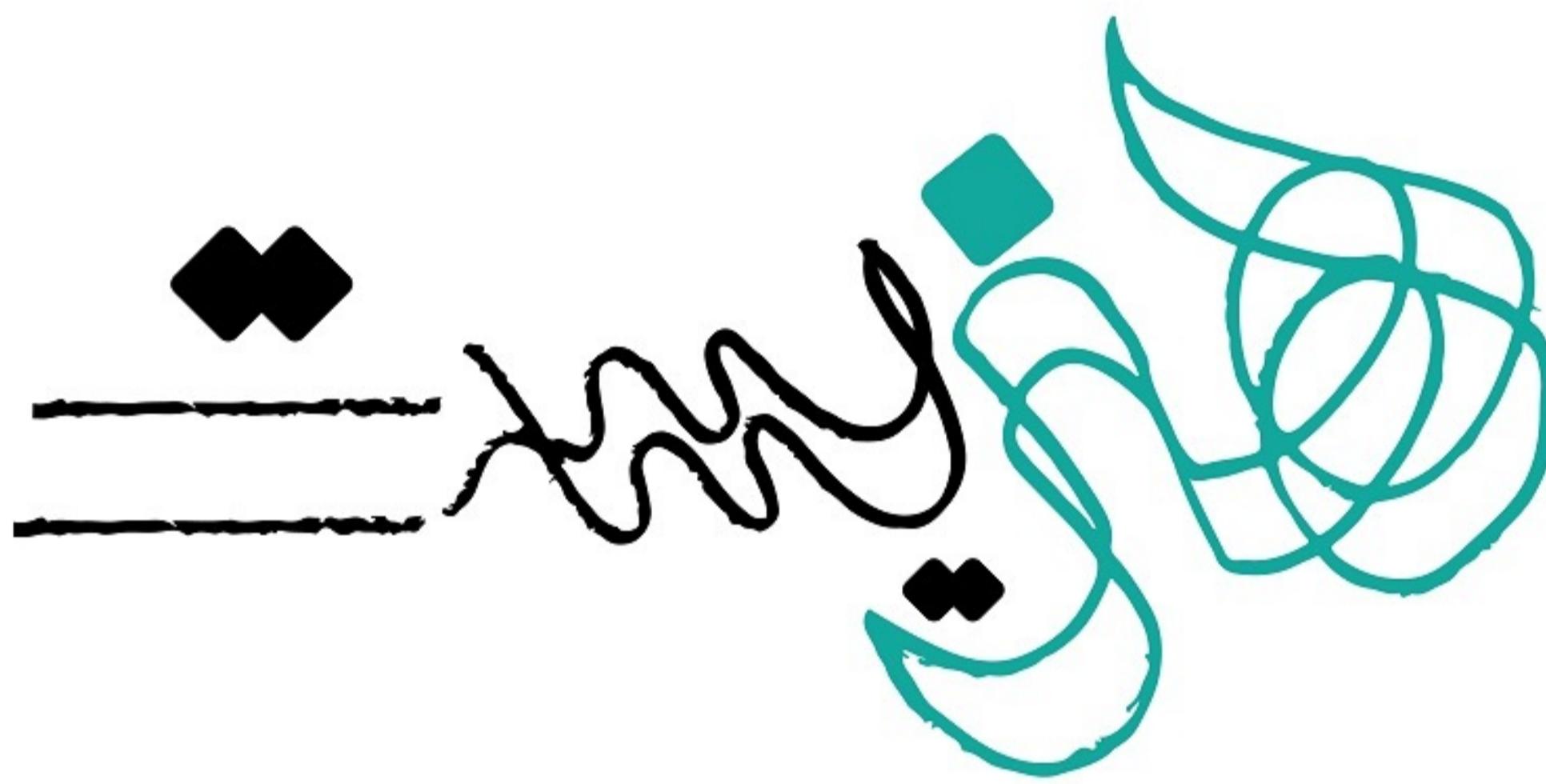
وان ویدن گفت: «تو هیچ وقت به بقیه اعتنایی نداشتی و با همه
بد اخلاقی می کردی. پس انتظار نداشته باش که من مراعات حال تو
را بکنم.»
لارسن گفت: «باز هم به تومی گویم، بهتر است کاری به کشتی
من نداشته باشی.»

وان ویدن گفت: «مگر تونمی خواهی مثل ما از اینجا بروی؟»
لارسن گفت: «نه، من می خواهم اینجا بمیرم.»
وان ویدن گفت: «خوب، ما که نمی خواهیم اینجا بمیریم.»
با وجود مخالفت لارسن، وان ویدن و ماد دکل اول را برپا کردند.
وان ویدن به ماد گفت: «ماد، لارسن تهدید کرده که یا کشتی را
غرق می کند. یا آن را آتش می زند.»
ماد گفت: «اگر ما بخواهیم از اینجا فرار کنیم، باید اورا حبس
کنیم!»

لارسن پنهانی نقشه می کشید تا کار وان ویدن را بسازد. یک روز
وان ویدن کرد که لرزش گرفته و خود را به بیهوشی زد.
وان ویدن بادین این صحنه به خود نهیب زد: «باید مواظب
خودم باشم، ممکن است، نقشه ای داشته باشد و حقهای در کار باشد.»
لارسن هم پیش خود نقشه می کشید که: «وقتی نزدیک باید
خفه اش می کنم.»

وان ویدن نزدیک رفت ولی احتیاط را از دست نمی داد. ناگهان
لارسن پرید و گلوی او را گرفت. ماد از ترس جیغ کشید و در جایش
می خکوب شد.

وقتی که لارسن از تک و تاافتاد و از فشار دستهایش به گلوی
وان ویدن کم کم کاسته شد، وان ویدن خود را به روی او انداخت و
دستهای لارسن را از گلویش جدا کرد و به پاخاست.



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

ماد گفت: «می توانی روی من حساب کنی. سعی خودم رامی کنم.»
بخت با ماد و وان ویدن یار بود.
وان ویدن با خوشحالی گفت: «کشتی شکسته دوباره به راه
افتد ... ماموفی شدیم. داریم از جزیره دور می شویم.»
دراین وقت ماد گفت: «من باید بروم به مریضمان سربز نم.»
اما وقتی به نزد لارسن رسید با تعجب گفت: «مرد ۰۵.»
همان روز ول夫 لارسن را دفن کردند.
وان ویدن گفت: «حس می کنم که روح او هیچ وقت کشتی شبح
را ترک نمی کند.»

ماد گفت: «روح او برای همیشه در دریاها در حال گردش خواهد بود.»
همینطور که مشغول صحبت بودند، یک کشتی بخاری در دوشه
میلی آنها ظاهر شد.

ماد فریاد زد: «وان ویدن نگاه کن. یک کشتی بخاری.»
وان ویدن گفت: «دارد به طرف مامی آید. نجات پیدا کردیم.»
— ماد «رنگش سیاه است.»
— «یک رزمناو ایالات متحده است.»

طولی نکشید که آنها در عرشۀ رزمناو بودند و به عقب سرخود،
به جزیره‌ای که نامش را «جزیره تلاش» گذاشته بودند، می نگریستند.

ماد گفت: «خدا حافظ، جزیره تلاش.»
و وان ویدن گفت: «خدا حافظ، ول夫 لارسن.»



بها : ۳۰ ریال



WWW.HONARIST.COM

- ۵۳— ماجراي خانواده را بينسون
- ۵۴— کنت هونت کريستو
- ۵۵— وحشی کوچولو
- ۵۶— الماس خدای ما
- ۵۷— هرکول
- ۵۸— پسر پرنده
- ۵۹— دختر مهر با سtarهها
- ۶۰— شجاعان کوچک
- ۶۱— بلبل
- ۶۲— امیل و کار آگاهان
- ۶۳— شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴— کریستف کلمب
- ۶۵— ملکه زنبور
- ۶۶— امیر ارسلان نامدار
- ۶۷— ترسو
- ۶۸— آینه سحر آمیز
- ۶۹— جانوران حق شناس
- ۷۰— گربه سخنگو
- ۷۱— سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲— پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳— اسب سفید
- ۷۴— آسیاب سحر آمیز
- ۷۵— گنجشک زبان بریده
- ۷۶— دو برادر
- ۷۷— ازدهای شمال
- ۷۸— خواننده تصویرها

- ۴۳— رابین هود و دلاوران جنگل
- ۴۴— خرگوش مشکل گشا
- ۴۵— رابینسون کروزو
- ۴۶— سفرهای گالیور
- ۴۷— پری دریائی
- ۴۸— صندوق پرنده
- ۴۹— پسرک بند انگشتی
- ۵۰— فندک جادو
- ۵۱— بانوی چراغ بدست
- ۵۲— شاهزاده موطلائی
- ۵۳— سلطان ریش بزی
- ۵۴— خرآواز خوان
- ۵۵— آدمک چوبی
- ۵۶— جادوگر شهر زمرد
- ۵۷— سام و حشی
- ۵۸— سگ شمال
- ۵۹— آلیس در سرزمین عجایب
- ۶۰— اسب سرکش
- ۶۱— جک غول کش
- ۶۲— آیوانهو
- ۶۳— آرزوهای بزرگ
- ۶۴— بازمانده سرخ پوستان
- ۶۵— کیم
- ۶۶— دور دنیا در هشتاد روز
- ۶۷— سرگذشت من
- ۶۸— لور نادون
- ۶۹— هکلبری فین
- ۷۰— ملانصر الدین
- ۷۱— گرگ دریا
- ۷۲— قام سایر

از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۱— اردک سحر آمیز
- ۲— کفش بلور
- ۳— نهنگ سفید
- ۴— فندق شکن
- ۵— پشه بینی دراز
- ۶— آرتور شاه و دلاوران بیز گر
- ۷— سند باد بحر
- ۸— او لیس و خول یک چشم
- ۹— سفرهای مارکو پولو
- ۱۰— جزیره‌های نج
- ۱۱— هایدی
- ۱۲— شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳— سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴— شاهزاده و گدا
- ۱۵— اسپار تاکوس
- ۱۶— خیاط کوچولو
- ۱۷— جزیره اسرار آمیز
- ۱۸— خلیفه‌ای که لک لک شد
- ۱۹— دیوید کاپر فیلد
- ۲۰— الماس آبی
- ۲۱— دن کیشوت
- ۲۲— سه تفنگدار

سازمان کتابهای طلاقی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »

www.old-mag.mihanblog.com

